

سیلاب محبتش روان شد	عالم همه غرق رحمت آمد
از جود وجود داد ما را	منعم همه عین نعمت آمد
ما کشته او و خوابها او	قیمت چو بقدر همت آمد
معشوق حریف و عشق ساقی	زان مجلس ما چو جنت آمد
دل آینه عشقش آفتابی	این آینه ماه طلعت آمد

سید بظهور بند شد
سلطان چو گدا بخدمت آمد

خوش ماه تمامی است که از غیب بر آمد	خورشید نهان گشته بشکال دیگر آمد
او عمر عزیز بست که آمد بسر ما	خوش عمر عزیز بست که ما را بسر آمد
ما بر در هر خانه که رفیقیم گشودند	محبوبی از آن خانه خرامان بدر آمد
مستیم و ندادیم خبر از همه عالم	یاری که از او یافت خبر بی خبر آمد
و الله که ندیدیم بجز نور جمالش	هر نقش خیالی که مرا در نظر آمد
با عقل همی بودم و خوش بود دوروزی	عشق آمد و از صحبت او خوبتر آمد

هر بنده که آمد سرا پرده سید
شد شاه جهان و همه جا معتر آمد

مستانه ساقی از در آمد	از دولت او کارم بر آمد
جان گرامی کردم فدایش	عمر عزیزم خوش بسر آمد
خورشید حسنش خوشتر سر آمد	سرور وانش چون در بر آمد
استغفر الله از توبه کردن	بود آنگاه ای از من گر آمد
از مجلس ما زاهد روان شد	ساقی سر مست از در در آمد
مستانه جایی بر می بمن داد	صد بارم از جان آن خوشتر آمد

چون نعمت الله زندی حریفی
وقتی چنینه خوش خوش در خور آمد

ملک عشقش بغیر ما نرسد
پادشاهی بهر گدا نرسد

درد در دوش کسی که نوش نکرده
هر که بیسگانه‌نگی ز خویش نهجسته
بنده تا از خودی برون ناید
نرسد در حرم وصل و ای
دل‌چهار آب و گسل خلاصی یافت

نعمه الله رسید تا جائی

که بجزر خان اولیا نرسد

دولت عشق بهر بیسرو پائی نرسد
نرسد در حرم کعبه وصل محبوب
نوشکن دردی در دوش که زوایجانست
میروم بر در میخانه که خوشبخت‌بتم
بینویان درش گنج بقا یافته اند
بروای عقل مگو عشق چرا کرد چنین

هر که او بندگی میر خرابات نکرده

بسر سید عالم که بجائی نرسد

دولت وصل تو بها کی رسد
تا نخورد دردی در دلت بنوق
هر که بخود راه خدا برود
راه بیابان فنا چون نرفت
حاجم حیاتیم بر آب حیات
ساکن میخانه چو خوش ایمانست

سید ما حاکم و ما بنده ایم

هر چه کنند چون و چرا کی رسد

هست هشیار و هست نشناسد آسنین را ز دست نشناسد

او بلی از ازل است نشناسد	از ازل و ازل بود فارغ
او درست از شکست نشناسد	رند سرمست جام چون بشکت
خاستن از نشست نشناسد	بر در میفروش خوش بنشست
عاشق می پرست نشناسد	عاقل خود پرست مخمور است
چونکه بالا و پست نشناسد	آسمان و زمین کجا دارند

نعمت الله در همه عالم
غیر آن يك كه هست نشناسد

این مرحمت نگر که به از خدا رسید	آب حیات از لب ساقی بهما رسید
از درد درد او بدل ما دو رسید	دل دردمند بود ولی یافت صحتی
تا دست ما بدامن آن پادشا رسید	ما دست برده ایم ز شاهان رزوگار
ذوقی از آن بمن بینوار رسید	مطرب نواخت ساز حریفان بینوا
جاوید می رود بنهایت کجا رسید	هر زهر روی گرفت رسید او بمنزای
جز ما دیگر کسی نتواند بهما رسید	بهریست بحر ما که ندارد کراه

میراث سید است که ما را رسیده است
این سلطنت رسید هر دو سرار رسید

چونکه از ما بود با ما و رسید	نعمت الله باز با ما و رسید
آمد آنجا باز با دریا رسید	همچو قطره رفته بود از بحر ما
کی تواند عقل اینجاها رسید	مجلس عشقت و ما مست خراب
این بلا ما را از آن بالا رسید	عشق بالایش بلائی خوش بود
عین ما گوئی بین ما رسید	موج و دریا چون بهم آمیختند
بر سر ما عالی سودا رسید	تا سر زلفش پریشان یافتیم

داد سید حکم میخانه بهما
منصب عالی چنین ما را رسید

او را بخود نبینی او را با تو دید
هر کس که دید او را میدان که آنچنان دید

دیده ندید غیرش چندانکه گردد گرد دید
 جام جهان نمائی یاریکه در نظر داشت
 سر چشمه حیات است این بحر دیده ما
 حکم ولایت ما منشور حضرت اوست
 دل دیده خوشی دید روشن بنور رویش
 جانان هر دو عالم در جسم و جان روان دید

رندی که نعمت لله سر مست بیند اورا
 شاید اگر بگوئی سر خیل عاشقان دید

جام می گر بدست ما برسد
 اب جام شراب اگر بوسم
 دردی درد دل اگر نوشم
 گر جفا و وفا رسد ما را
 هر که فانی شود از این خانه
 بحر عشق است و مادر او غرقیم
 پادشاهی باین گدا برسد
 خوش نوائی بینوا برسد
 درد ما را از آن دوا برسد
 خوش بود هر چه از خدا برسد
 بسرا برده بقا برسد
 هر که آید با شنا برسد

نعمت الله را بدست آرد
 هر غریبی که او بما برسد

چشمی که چشمه آب از چشم ما روان دید
 ای نور دیده ما در چشم ما نظر کن
 ما را اگر بجوئی ما را بما توان یافت
 جام جهان نمائی است یعنی که این دل ما
 از عشق اگر نشانی برسی نشان بگویم
 هر ناظری که بتشست در چشم ما زمانی
 در چشم او نیاید هر چشمه چو آن دید
 کائینه است روشن انرو در او توان دید
 هر کس که دید ما را میدان که آنچنان دید
 هر کو در او نظر کرد همه وجهه و عه جهان دید
 پیام و بی نشان شد یاری که از او نشان دید
 در بحر دیده ما دریای بیکر آن دید

رندی که نعمت الله بیند بچشم معنی
 داند که دیده ماسر خیل عاشقان دید

نور بست که آن نور بان نور توان دید
 هر دیده که آن دید یقین دان که چنان دید

جام می عشق است که در دور رزان است
 در دور قمر هر که نظر کرد روان دید
 در آینه بنمود جمال و چه جمالی
 خود را چه بخود دید بخود دگر آن دید
 چشمی که نظر از نظر اهل نظر یافت
 در هر چه نظر کرد همین دید و همان دید
 بی نام و نشان شو که نشان نقش خیال است
 این نیست نشانی که تو گوئی نشان دید
 گوئی که مرا هست تمنای وصالش
 نقشی و خیالی است که در خواب توان دید

نور است که سید همه خلق نماید

یاری که نظر کرد بهر دیده عیان دید

چشم نورت در این و آن دید
 روشن چشمی که آن چنان دید
 غیرت نگذاشت غیرت تو
 غیر تو چو نیست چون توان دید
 تمثال جمال دیده ما
 در جام جهان نما روان دید
 دیده نظری ز نور تو یافت
 در ذره و آفتاب آن دید
 بحریم و حباب عین ما آب
 این دیده ما هم این همان دید
 از نام و نشان خبر چه بررسی
 هر دیده که دید بی نشان دید

این دیده مست نعمت الله

آن نور بعین آن عیان دید

چشم نورت در این و آن دید
 روشن چشمی که آن چنان دید
 غیرت نگذاشت غیرت تو
 غیر تو چو نیست چون توان دید
 جام است و شراب هر دو با ما
 این دیده ما همین همان دید
 گوئی که چگونه دید چشمت
 بگذر ز نشان که بی نشان دید
 دریای محیط دیده ما
 در جام جهان نما روان دید
 دیده نظری ز نور او یافت
 آن نور لطیف او با آن دید

در دیده مست نعمت الله

نور است که چشم ما عیان دید

نقش نه خیالی است که در خواب توان دید یا ماه لالی است که در آب توان دید

در شیخ عیان بیند و در شب توان دید
 آن نور در آئینه مهتاب توان دید
 آن گنج نهان گشته زهر باب توان دید
 مر بوب توان دیدن و از باب توان دید
 اورا بیقین با همه احباب توان دید

هر دیده که اوست شد از جام الهی
 خورشید جمالش بتو گر روی نماید
 گر بر تو در گنج خزائن بگشایند
 اعیان همه آئینه اسمای الهی است
 محبوب و محبت همه عالم و آدم

گر سید و بنده بهم ای دوست بینی
 نورند که در دیده اصحاب توان دید

در این آئینه آنی میتوان دید
 بین در دل که جانی میتوان دید
 که نور او روانی میتوان دید
 دمی بنگر زمانی میتوان دید
 از آن داغش نشانی میتوان دید
 که بحر بیکرانی میتوان دید

بچشم ما جهانی میتوان دید
 دل زنده دلان چون زنده از اوست
 خوشی در چشم مست ما نظر کن
 اگر بینی تو رند با ده نوشی
 دل من سوخته است از آتش عشق
 بیا بر چشم ما بنشین ز ما نی

بگیر این جام می از نعمت الله
 که از نورش فلانی میتوان دید

دیدهها پر ز آب میگردد
 این زمان در سراب میگردد
 روز و شب در عذاب میگردد
 همچنان بی شراب میگردد

در جهنم خراب میگردد
 آن همه تخت و مملکت را بگذاشت
 همچو سر گشته بگردد
 سخت مخمور مانند میر تمر

رند مستی که یار سید ما است
 نیک مست خراب میگردد

تا بوقتی که خود تلف گردد
 شك ندارم که خود خلاف گردد
 کوچو ما جمله را کف گردد

چار پا در پی علف گردد
 آدمینی که معرفت دارد
 قطب عالم یکا نه با شد

واقف از دروازه صدف گردید	آشنای محیط بحر ازل
آن یکی کوه را این خرف کرد	هر کسی میل جنس خود دارد
مرد مطرب بنای و دف گردید	شیر مردی به خنجر و شمشیر

سید ماچو عقیق فرمود

لاجرم این و آن معق گردید

بها گردا این جهان گردید	دیده عمری بسر روان گردید
گرد بر گردایی و آن گردید	بخیالی که روی او بیند
نور او هم باو عیان گردید	او نظر کرد دیده روشن شد
اینچنین بود آنچنان گردید	ذره بود و آفتابی شد
نام گم کرد و پنهان گردید	خوش نشانی ز پنهانی یافت
واقف از ذوق عاشقان گردید	هر که آمد بسوی میخانه

نعمت الله فتاد در دریا

قطره اش بحر بیکران گردید

همچو رندان بجان روان گردید	گرد میخانه دل بجان گردید
اینچنین بود آنچنان گردید	گرچه مخمور بود مستی شد
گنج پنهان بر او عیان گردید	گرد گنج خراب گشت بسی
نام را ماند و بی نشان گردید	تا نشانی ز بی نشان یا بد
مونس جان عاشقان گردید	نطف معشوق ما کرم فرمود
آن معانی به بیان گردید	قسم علم بدیع را خواندیم

در مقامی که نعمت الله است

گرد آن در کجا تران گردید

عاشقانه عشق می بازند	عاشقانی که عشق می بازند
ساز ما را بلطف بنوازند	مطر بانه چو در طرب آیند
تاسر خود پاش اندازند	زده دستی بد این معشوق

گر صد ندا هزار يك باشد
 همه با هم یگانه دمسازند
 رند مستی اگر بدست آرند
 جماعه با او تمام پردازند
 اینچنین عارفان که میگویم
 با کبازان شهر شیرازند
 نعمت الله و دوستدارانش
 عشق با عاشقان همی بازند

جان و جانان هر دو با هم سر خوشند
 هر کسی نسام و نشانی یافته
 زاهدان و عاقلان دیدم بسی
 در خرابات مغان زندان ما
 دیگران گر سر خوشند از جام جم
 گر کسی گوید چه باشد سر خوشی
 همد مند و هر دو همد م سر خوشند
 عارفان با اسم اعظم سر خوشند
 خوش عزیزان و ولی کم سر خوشند
 باده مینوشند و بی غم سر خوشند
 عاشقان مست با جم سر خوشند
 خوش بگو و الله اعلم سر خوشند

از می خمخانه سید مدام

همچو همام جموع عالم سر خوشند

همه در بحر بیکران غرقند
 غرق آبد و آب میجویند
 تن ما چون حباب و جان موجست
 کشتی ما کجا رسد بکنار
 بحر در جوش و باده در کاراست
 هفت دریا درین محیط وجود
 چون جابند این و آن غرقند
 از ازل تا ابد چنان غرقند
 عشق بحراست و عاشقان غرقند
 ناخدا یان در این میان غرقند
 بر چه باشد که بحریان غرقند
 دیده ایم و یکان یکان غرقند

رند دریا دلیست سید ما

سید و بنده جلودان غرقند

بهایی رشم عدد و باز زدم جامی چند
 مأمور ندی و خاصان سرا پرده عشق
 توبه بشکستم و وارستم از این خامی چند
 فارغ از سر زلفش عام کالا نعیمی چند
 می خور و وقت غنیمت شمار ایامی چند
 فرصت از دست مده زلفنکاری بکف آرد

کنج میخانه مرا خلوت خاص است مدام زاهد و گوشه بجراب و دوسه نامی چند
 نو بهار است و گلاروجه میت نیست بیا برو از پیر خرابات بکن وامی چند
 درمغان از لب جام و لب یار ای ساقی بمراد دل خود یافته ام کامی چند
 سیدار راه روی جزیره میخانه مرو

بشنو از من که در این راه زدم گامی چند

کفر زلف او بایمان کی دهند قیمتش جانهاست ارزان کی دهند
 گفتش جان را بجانا ن میدهم گفت آن جانان باین جان کی دهند
 عقل اگر گوید که خواهم بوسه آب حیوان را بچو ان کی دهند
 عاقلان مخمور و رندان باده نوش اختیار خود بدیشان کی دهند
 دامن معشوق بگیرفته بدست عاشقان از دست آسان کی دهند
 رند سر مستیم ای واعظ برو عاقلان خود پند مستان کی دهند

درد مندا نه حریف سیدیم

گر نداری درد در همان کی دهند

آنها که مقر بان شاهند بیرون ز سفیدی و سیا دهند
 تشریف صفات کرده در بر وارسته ز جبهه و کلاهند
 بر تخت قدم شه قدیمند در ملک حد و ث پادشاهند
 بسیار بلا کشیده امسا بگذشته ز لا و لا الهند
 بر تارک مهر چرخ تاجند بر فرق سپهر عشق ما دهند
 معصوم و مجرد و ساینند آسوده ز طاعت و گناهند

مانند ذات نعمت الله

نی افزایند و نی بکاهند

خالق دنیا مقلد قالند اهل عقبی مقید حیا اند
 ای خوشا وقت ما و آن یاران که منزله ز قال و از حالند
 دیگران گوشمال مال خورند عاشقان گوش مال را مالند

عارفان هجره مفر د
چون الف فردو دال ابدانند
عاشقان ببلان معشو قد
در گلستان عشق از آن نالند
سالکانی که پیر توحیدند
فارغ از ماه و هفته و سالند

روح محضند همچو سید ما
ظن میر کاهل دل ز صاحبانند

آتش از عشق او در بزم ما فروختند
عود جان عاشقان در هجره دل سوختند
پیر رندانیم و سر مستیم در کوی مغان
نوجوانان جهان رندی ز ما آموختند
و صله از خرقه پشمینه ما یافتند
کهنه پوشان ولایت خرقها بردوختند
عاقلان بسیار عقل اندوختند از عاقلی
عاشقان از عشق او بسیار ذوق اندوختند

بر سر بازار او چون سید ما روز و شب
نقد و نسیه این و آن در قیمتش بفروختند

بر هر دری که رفتیم بر ما روان گشودند
برده چو برگرفتند روئی بمانمودند
از هر دریچه ماهی با ما کرشمه کرد
و آن دلبران سر مست دلهای ما بودند
نقش خیال عالم باشد حباب بر آب
پیدا شدند دور رفتند گوئی که خود نبودند
گوئی شراب خانه در بسته اند یانه
آری درین زمانه آن در بمان گشودند
یاران راند سر مست دریای خم فتادند
معشوق و عشق و عاشق باشد یکی و سه نام
سر هانها ده بر خاک گوئی که در سجودند
کرانند کند و بسیار مجموع یک وجودند

مستانه جان و جانان باهمدگر نشستند
اسرار نعمه الله گفتند و هم شنودند

عاشقان از پیش و کم آسوده اند
از وجود و از عدم آسوده اند
همدم جامند و با ساقی حریف
تار فانه دمدم آسوده اند
سر خوشند و شادمان می میخورند
خر مند و هم زخم آسوده اند
لطف ساقی می بر ندان میدهند
این کریمان از کرم آسوده اند
بت پرستان در خرابات مغان
عاشقانه از صنم آسوده اند

لب نهاده بر لب جام مدام
پادشاهان سیم بر هم می نهند
از شراب جام جم آسوده اند
عسل کرده در محیط عشق او

در نعیم جاودان باسیدند
منعمانه از نعم آسوده اند

کشتگان از دم او زنده شدند
ز آفتاب نظر روشن او
همچو ما زنده پا بند شدند
بنده را بنده او میخواستند
ما هر و یان همه تا بنده شدند
بهوای لب او غنچه گل
زان همه بنده این بنده شدند
بی خبر غیبت ما میگردند
لب گشاده همه در خنده شدند
کورچشمان که ندیدند او را
آمدند منصف و شر منده شدند
از نظر رانده و افکنده شدند

از دم سید عیسی دم ما
تو رک و تاجتک بسی زنده شدند

در ازل بر ما در میخانه بگشوده اند
ما خرابانی و رند و عاشق و میخواره ایم
تا ابد این سلطنت ما را عطا فرموده اند
نقش غیرش از خیال ما بکلی برده اند
عالمی پیمانه پر می بما پیموده اند
مجلس رندانه ما بزم سر مستان بود
بتکر این آینه روشن که چون زدوده اند
عاشقان در حضرت معشوق رقصی میکنند
باده نوشان جهان از ذوق ما آسوده اند
تا ز طرب یکدو بیت از قول ما بشنوده اند
صورت و معنی عالم خوش آئین بسته اند
در همه آینهها بر ما رخی بنموده اند

خلوت دیده مقام نعمة الله کرده اند
نور چشم ما بما در چشم ما بگشوده اند

خاکساران که کو پاگردند
عاشقانی که عشق می بازند
کمی تو آتند گرد ما گردند
میش معشوق جان فدا گردند
باده نوشان بجز سده خورندند
می میخانه حدوت و قدم

درد در دیش بدست زندان ده
گر صدند از هزار اهل کمال
زند گانی که کشته عشقتند
نه بآن زاهدان که بی دردند
عاشقانه عشق او کردند
نزد مردان مرد ما مردند

گرم حضرت خدا و رسول
نعمت الله بذوق پروردند

عاشقان اول ز جان باز آمدند
خون دل در جام جان کردند از آن
عاشقان رفتند از این عالم ولی
نو عروسان سرا بستان عشق
جان و دل موسی صفت بر طور تن
در هوای سایه خورشید عشق
آنسگی در عشق جانپاز آمدند
با لب معشوق دمساز آمدند
باز می بینیم همه باقر آمدند
در حرم مستانه با ناز آمدند
با خدای خویش در راز آمدند
باز شهبازان پرداز آمدند

سید و یاران سید میرسند
عاشقان خانه پر داز آمدند

آفتابی را هویدا کرده اند
صورت و معنی بهم آراستند
مجلس مستانه بنهاده اند
چشم مردم دیده اهل نظر
عالی را ساخته چون آینه
گنج اسما را بهر کس داده اند
نور چشم ماه پیدا کرده اند
این و آن گوئی که یکتا کرده اند
دعوت زندان بانجا کرده اند
خوشبختی و خویش بینا کرده اند
در همه خود را تماشا کرده اند
رحمتی بر جمله اشیا کرده اند

نعمت الله را بما بخشیدند اند
این عنایت بین که با ما کرده اند

گنج پنهانی که پیدا کرده اند
چشم ما را نور خود بخشیده اند
از برای بخشش ما کرده اند
بر جمال خویش بینا کرده اند

جزو و کسر را جام وحدت داده اند
 دل ز دست عالمی بر بوده اند
 لطف معنی را بصورت داده اند
 بر همه خود را هویدا کرده اند
 ها شقان دلسک یغما کرده اند
 این دوئی را باز یکتا کرده اند

تا عیان گردد چوسید عارفی
 آنچه پنهان بود پیدا کرده اند

غره ماه مبارک بین که غرا کرده اند
 طاقی ابرویش نگر شکل هلالی بسته اند
 نور چشم مردم است از دیده مردم نهان
 نقش مبیندم خیالش هر چه آید در نظر
 جام می در دور می بینم که میگردد مدام
 صورت موجی که در دریای معنی دیده اند
 طره زلف بزم از نو مطرا کرده اند
 آفتابی در خیال ماه پیدا کرده اند
 زان سبب انگشتمای پر و پرنایا کرده اند
 این نظر بنگر که با این چشم بینا کرده اند
 جاودان بزمی چنین مارا مهیا کرده اند
 عارفان تشبیه آن بر صورت ما کرده اند

از برای نعمت الله مجلسی آ راستند
 آننگهی آن را برای خود هویدا کرده اند

مشکلات ما چو حل وا کرده اند
 آفتابی بی غباری رو نمود
 در همه آئینه رو بنموده اند
 جام می مارا عطا فرموده اند
 مو بمو زلف بتان بسگشوده اند
 دل بمیخانه کشد جان نیز هم
 صحن ما را پر ز حاوا کرده اند
 کی شود پنهان چو پیدا کرده اند
 این نظر با چشم بینا کرده اند
 دیگران گرچه نمنا کرده اند
 اهل دل را نیک شیدا کرده اند
 گوئیایی میلی بمانا کرده اند

نعمت الله را بمانا بخشیده اند
 بعد از آن با ما کرهها کرده اند

این خط نگر که بر رخ جانان کشیده اند
 بر برک گل شبار ز تنبر نوشته اند
 حور و گران حسن بگرد جمال یار
 وین حرف بین که بر ورق جان کشیده اند
 با مشک سود بر مه تابان کشیده اند
 شکل لطیف و معنی انسان کشیده اند

یا زنگیان بخارت روم آمدند باز
نی نی غلط که خضر مثالان سبز پوش
در عرصه ملاحظت میدان حسن دوست

یا خود در قم ز کفر بر ایمان کشیده اند
نقشی بفال بر لب حیوان کشیده اند
دلها چو گوی در خم چو گان کشیده اند

چون سید از هوای سر کوی ان نگار
حوران قدم زروضه رضوان کشیده اند

عاشقان درش از درد دوا یافته اند
باده نوشان سرا پرده بیخانه دل
مبتلایان بلایش ز بلا نگر یزند
نم چشم و غم دل قوت روان ساز ایجان
عارفان بی سرو پا بر سر دارش رفتند
انگسائی که چو ما غرقه دریا شده اند

خستگان غمش از رنج شفا یافته اند
جرعه دردی در دوش چو دوا یافته اند
گرچه از قامت و بالایش بلا یافته اند
که کسان قوت از این آب و هوایافته اند
لاجرم اجر فنا دار بقا یافته اند
گوهر حاصل ما در دل ما یافته اند

خود شناسان که مقیم حرم مقصود اند
همچو سید ز خود آثار خدا یافته اند

آتش عشق هماندم که بر افر و خفته اند
خداست شاهی عشقت بهر کس ندهند
طالب از میطلبند عذم لدنی از ما
شادی اهل دلان از غم عشق است مدام

اولا عود دل سوختگان سوخته اند
این قبائلیست که بر قامت ما دوخته اند
علم ذوق است که ما را بخود آموخته اند
حاصل عمر عزیزست و خوش اندوخته اند

بر سر چارسوی عشق قماش سید
بمناعی بخریبند که نقر و خفته اند

بهر بیان احوال دریا گفته اند
نکته بحر و حباب و موج و جو
قصه یوسف بسی گفتند لیک
جمله رند آن و سر مستان تمام
گفته اند اسرار خود بایکد گر

بر بیان این گفته را وا گفته اند
با شما از گفته ما گفته اند
همچو ما گفتند کم تا گفته اند
آمده اینجا و ما را گفته اند
آنچه پنهان بود پید ا گفته اند

این سخنهاى لطيف دل پذير از كلام حقى تهانى گفته اند

عارفان اسرار سيد خوانده اند

قول اوياران بهر جا گفته اند

مدام همدم جام شراب باشد رند	هميشه عاشق مست خراب باشد رند
حجاب زاهد بيجاره عجب وطاعت اوست	ولى بزمذهب ما بي حجات باشد رند
چورند جام مي بي حساب مينوشد	بنزد عقل كجا بيجساب باشد رند
لبش پير آبيات و نهاده بر آب ما	مگر چو جام حباب پير آب باشد رند
بهر طريق كه يابد رفيق راه رود	نمانده سر آب و سراب باشد رند
بهيچ چيز نباشد مقيد آن مطلق	كجا مقيد علم و كتاب باشد رند

طريق رندى سيد ز نعمة الله جو

كه بيخطا رود و در صواب باشد رند

تا نگوئى كه خواجه مالش ماند	مال يا مال شد و بالمش ماند
خواجه پيوسته در خيالى بود	عاقبت مرد و قیل و قالش ماند
حاصل خواجه قیل و قالى بود	نقش خواجه شد و خيالش ماند
رفت صاحب دلى از اين عالم	اثرى خوش از آن كمالش ماند
عاشقى كوز عشق حالى داشت	گر چه عاشق نماند حالش ماند
كوزه گر شكست و آبش ريخت	عين سر چشمة زلالش ماند

نعمت الله ز دیده پنهان شد

در نظر نور بي مثالش ماند

سلطان كه بود گدای سيد	عالم چو بود فدای سيد
ما جام جهان نماى اويم	او جام جهان نماى سيد
داريم هوا و خوش هوايى	آنكه چو هوا هوايى سيد
جائى كه بقاى اوست جازيد	باقى بود از بقاى سيد
تا نعمة قول كن بر آمد	بگرفت جهان صدای سيد

سید چو برای مامت دائم ماثیم از آن برای سید

چون نیست بغیر سید ما

غیری نبود بجای سید

خوش در میخانه را بگشاده اند باده نوشان را صلائی داده اند
در خرابات مغان رندان ما بر در میخانه مست افتاده اند
جام می بر دست و مستانه مدام سر پهای خیم می بنهاده اند
خرقه خود را بهمی شستند پاک فارغ از تسبیح و از سجاده اند

بندگان سیدند از جان و دل

از همه ملک و ملک ازاده اند

خاک پاک ما بهمی بسرشته اند عنبر ما با گلاب آغشته اند
باز یاران باز یاری میکنند بی تکلف تخم نیکی کشته اند
خلعت هر کس بود نوعی دیگر جاده پوشند کایشان رشته اند
آفرین بر همت صاحبیدلان زانکه جان و دل بهجانان هشته اند

حکم سید مهر آتش کرده اند

از ولایت این نشان بنوشته اند

بیا ای جان وای جانان سید

بیا و جام می پر کن بعا ده

خراباتست و ما مست خرابیم

سر ما بعد از این و خاک پایت

ز کفر زلف او بستیم ز ناز

کتاب ذوق اگر خوانی سرار

همه کس نعمت الله دوستدارد

بود آن نعمت الله آن سید

گر یار غار خواهی ماثیم یار سید

هر آینه که بینی جام جهان نهائیمست

ورذوق دوست جوئی ما دوستدار سید

چون نور مینماید روی نگار سید

سید در انتظار است تا کی رسد اشارت
 صیاد عقل اول عالم بود شکارش
 صاحب دلان کامل در عشق جان سپردند
 هر جا که رند مستی است در گوشه خرابات
 گر چه بود جها نی در انتظار سید
 سپهر غ قوف وحدت باشد شکار سید
 بر خاک ره فتاده در رهگذار سید
 باشد چو دردمندان او درد خور سید

گفتم که میرساند ما را بحضرت او
 حق گفت نعمت الله این است کار سید

نور چشم ما بچشم ما نگر
 قطره آبی که آید در نظر
 ذات او با هر صفت اسمی بود
 وحدت و کثر تمهید نگر بین
 ساغر می نوش کن شادی ما
 عشق را جانی معین هست نیست
 آن یکی در هر یکی پیدا نگر
 عین ما را جوید در دریا نگر
 يك حقیقت در همه اسما نگر
 مظهری در مظهر اشیا نگر
 ذوق سر مستی و حال ما نگر
 جای آن بیجای ما عر جا نگر

نعمت الله در نظر آئینه است
 گر نظر داری با ما را نگر

قطره و دریا بعین ما نگر
 بکزمان با ما در این دریادر آ
 خط میجو را از دیانه طرح کن
 ترك سر مستی اگر خواهی یا
 آئینه بر دارو روی خود بین
 در سرم سودای زلفت اوفتاد
 همچو مادر بحر ما را نگر
 آبرو میجو و در دریا نگر
 بگذرا از قوسین و اوادنی نگر
 ایحظه در چشم دست ما نگر
 آنچه پنهان دیده پیدا نگر
 حال این سودائی شیدا نگر

هیچ شی بی نعمت الله هست نیست
 نعمت الله با همه اشیا نگر

نور چشم ما بچشم ما نگر
 در همه پیدا و پنهان از همه
 عین ما را جو و در دریا نگر
 نور آن پنهان و این پیدا نگر

آن یکی در هر یکی یکتا نگر	یک وجود است و هزارش اعتبار
یک حقیقت در بسی اسما نگر	ذات او چون با صفت اسمی بود
مظهری در مظهر اسما نگر	وحدت و کثرت بهمدیگر بین
حال سر مستان و ذوق ما نگر	سافری می نوش کن شادی ما

نعمت الله در نظر آئینه است

گر نظر داری بیا خود را نگر

آب را مینوش و ذوق ما نگر	قطره قطره جمع کن دریا نگر
سر بسر یکتای بی همنا نگر	گر نه احوال یکی را دو مین
در صفای هر یکی او را نگر	آینه گر صد نماید در هزار
مظهر ما در همه اشیا نگر	هر چه بینی مظهر اسمای اوست
یک نظر در روی مه سیما نگر	آفتابی می نگر در ذره
جای آن بیجای ما هر جا نگر	گر تو میرسی که جای او کجاست

نعمت الله را بنور او بین

چشم بگشا دیده بینا نگر

نور او در دیده بینا نگر	یک نظر در چشم مست ما نگر
گر نظر داری درین دریا نگر	آب چشم ما بهر سو شد روان
حضرت یکتای بی همنا نگر	در دو عالم هر چه بینی همچو ما
آینه روشن کن و خود را نگر	گر همیخوانی که بینی روی او
جای آن بیجای ما هر جا نگر	عشق را جانی معین هست نیست
عین آن پنهان و این پیدا نگر	ظاهر و باطن بهمدیگر بین

هیچ شیئی بی نعمت الله کی بود

نعمت الله در همه اشیا نگر

عین ما می بین و در دریا نگر	یک نظر در چشم مست ما نگر
ذوق سر مستان ما آنجا نگر	در خرابات مغان رندانه رو

چشم ما روشن بنور روی اوست	نور او در دیده بینا نگر
آب چشم ما بهر سو شد روان	گر نظرداری در این دریا نگر
هر چه هست آئینه اسما بود	يك مسما و همه اسما نگر
رند سر مستی اگر جوئی بیا	پیش ما بنشین دمی ما را نگر
درد دردش نوش کن گر عاشقی	ذوق آن در مان بود دردا نگر

میر زندان سید ما را بین
بندۀ یکتای بی همتا نگر

يك نظر در چشم مست ما نگر	نور او در دیده بینا نگر
خوش بیا در چشم ما بنشین چوما	سوسو می بین و در دریا نگر
رند سر مست خوشی گر بایدت	در خرابات مغان ما را نگر
هر چه هست آئینه گیتی نعمت	دیده بگشا در همه اشیاء نگر
این عجائب بنگر ای صاحب نظر	جای آن بیجای ما هر جا نگر
از بالا چون کار ما بالا گرفت	مینالا شو در بالا بالا نگر

نعمت الله را بنور او بین
آفتابی در قمر پیدا نگر

يك نظر در چشم مست ما نگر	يك حقیقت در همه اشیاء نگر
ما ز دریائیم و دریا عین ما	گر نظر داری درین دریا نگر
بار تنها با تو میگویم بدان	گر خبر داری درین تنها نگر
هر چه آید در نظر ای نور چشم	حضرت یکتای بی همتا نگر
عشق را جایی معین هست نیست	جای آن بیجای ما هر جا نگر
عالمی از نور او روشن شده	آفتابی در همه پیدا نگر

نعمت الله میر سرمستان بود
ذوق اگر داری پیام را نگر

يك نظر در چشم مست ما نگر	ذوق اگر داری درین دریا نگر
--------------------------	----------------------------

سر فرو بردی چه بینی سایه	آفتاب از بایدت بالا نگر
چشم ما روشن بنور او بود	نور او در دیده بینا نگر
بر در میخانه مست افتادمیم	عاشقانه خوش بیا مارا نگر
گنج او جوئی بچو در کوچ دل	نقد گنج پادشاه آنجا نگر
هر چه بینی مظهر اسدای اوست	یکبیک می بین و در اسمانگر

عارفانه سید مستان بین
بنده یکنای بیهمتا نگر

یک نظر در چشم مست ما نگر	عین ما در عین این دریا نگر
میل ما داری بیخانه خورام	مجلس رندان ما آنجا نگر
صورت و معنی عالم را بین	یک مسمی در همه اسمانگر
چشم نا بینا نبیند روی او	نور او در دیده بینا نگر
در همه آئینه گرداری نظر	حضرت یکنای بیهمتا نگر
رمز گنج کنت کنزاً را بدان	نقد گنجش را بچو اشیا نگر

ظاهر و باطن بین ای نور چشم
نعمت الله در همه پیدا نگر

آینه بستان جمال او نگر	هر چه بینی از کمال او نگر
چشمه آب حیات ما بنوش	لذت عین زلال او نگر
در نظر نقش خیال او نگار	دیده بگشا پر جمال او نگر
عقل میخواند که یابد ذوق ما	این خیالات بحال او نگر
باش با ساقی سر مستان حریف	حاصل عمر از وصال او نگر
میل ما با او و میل او بما	میل داری میل و مال او نگر

گر ندانی سید هر دو سرا
اهل بیت او و آل او نگر

نظری کن در آن جمال نگر	حسن او بین و در کمال نگر
------------------------	--------------------------

جام گمینی نما بدست آور	نور تمثال بی مثال نگر
ساغر می بنوش رندانہ	آب سر چشمه زلال نگر
همه عالمند از او بخيال	غیر او نیست این خیال نگر
عشق دارم که وصل او یابم	طاب و طاب و میحال نگر
در خرابات میر مستانیم	حکیم ما و نشان آل نگر

نعمت الله را اگر یابی
اتر ذوق او و حال نگر

هر چه می بینی همه مطلق نگر	خالق را بگذار و جمله حق نگر
عشق او دریا و ما ماهی در او	حال این ماهی مستغرق نگر
عاشق و معشوق شد مشتاق ز عشق	گر تو مشتاقی در این مشتاق نگر
عشق او چون بابل و جان برک گل	گلستان و بلب و روتق نگر
آیه تزییه و تشبیهش بخوان	این مقید بین و آن مطلق نگر
ما نه مائیم و نه او فا فهم تمام	صورت و معنی این معلق نگر

نعمتا لله گوهر دریای ماست
گوهر دریا در این زورق نگر

صورت و معنی و جام و جم نگر	نعمت و الله را با هم نگر
گر نمی بینی و رای عالمش	دیده را بگشا و در عالم نگر
جام می بستان بشادی ما بنوش	در صفای جام می همدم نگر
غنچه را با آب لب خندان بین	سرخ روئی گل خرم نگر
عشق در شور است و دایم در سرور	عقلک بیچاره را در غم نگر
اسم اعظم در سواد اعظم است	در سواد اعظم آن اعظم نگر

راه سید هر کسی کو گم کنند
کم زنش او را و او را کم نگر

چهار حضرت در یکی حضرت نگر	نعمه الله بین و آن نعمت نگر
---------------------------	-----------------------------

همدم ما شو دمی همت نگر	ما می میخانه را کر دیم نوش
چشم بگشا حضرت عزت نگر	چشم بینا گر تو را داده خدا
گر نظر داری درین قدرت نگر	عالمی را نقش بسته در خیال
در وجود این و آن حکمت نگر	دینی و عقبی بهمدیگر بین
عام باشد رحمتش رحمت نگر	رحمت او داده عالم را وجود

در خرابات مغان در نه قدم
سید مستان ابن حضرت نگر

مظهوری ظاهر درین مظهر نگر	مظهر و مظهر بهمدیگر نگر
آبرامی نوش و در ساغر نگر	خوش حبایی پر کن از آب حیات
یک حقیقت فهم کن در زر نگر	تکه زر گر بیایی صد هزار
ور نمی بینی برو در خر نگر	عیسی مریم بین گر عارفی
گوش کن آن قول و در دسر نگر	عقل اگر منعت کند از عاشقی
این صدف بشکاف و در گوهر نگر	حاصل ددیای ما گر بایدت

نعمت الله در همه عالم بین
نور او در بحر و هم در بر نگر

صور تو معنیش یکو مینگر	هر چه می بینی با او مینگر
رو باو آور در او رو مینگر	روشنست آئینه گیتی نما
دو یکی می بین و یک دو مینگر	خوش حبایی پر کن از آب حیات
آ بروی ما بهر سو مینگر	در محیط ماورا با ما نشین
نقش او می بند و در او مینگر	هر خیالی را که آری در نظر
دو مبین این رشته یکتو مینگر	رشته یکتوست عالم سر بسر

گر بیایی سیدی یا بنده

پانو گفتم هر یکی چو مینگر

روی او را باو نکو مینگر	هر چه می بینی بتو او مینگر
-------------------------	----------------------------

زلف او گبر و موبو بنگر	مجمع بیدلان اگر جوئی
صفت او و ذات او بنگر	صفت ما و ذات ما گم شد
قطره و بحر و موج جو بنگر	نظری کن آب دیده ما
جام می بین و هم سبو بنگر	می خمخانه را خوشی مینوش
جان و جانانه رو برو بنگر	روی خود را در آینه بنما

نعمت الله بذوق می بینی
دیگران را با گفتگو بنگر

بیا بنور خدا بر تو خدا بنگر	بیا ب دیده ما روی یار ما بنگر
بیا بدرد دل و آن گهی دوا بنگر	بیا و دردی در دست مادر کش
بمردمی نظری کن خوشی بیا بنگر	نظر ز غیر فرو بند و چشم دل بگشا
با شنائی ما رو در آشنا بنگر	بیا بیا که تو پیگانه نیستی از ما
بین چشم من امر و زحانیا بنگر	توئی و وعده فردا و روی او دیدن
نگاه کن تو در آینه و مرا بنگر	اگر تو آینه دل ز دوده بصفا

چو سیدار تو ندیدی جمال او یقین
بیا بدیده ما در جمال ما بنگر

در این چنین حجابی آن بی حجاب بنگر	در حسن ماهر و بیان آن آفتاب بنگر
دعنی و صورتش بین جام و شراب بنگر	جام حباب پر آب از ما بگیر و مینوش
اسمائی حق تعالی در شیخ و شاب بنگر	این گنج کنت کنر از این و آن طاب کن
با مادی بر آور آب و حباب بنگر	جای زمی بر زمی در بزم ماروان است
گر نور چشم داری در آفتاب بنگر	از آفتاب رویش عالم شده دنور
باری خیال می بندد نقشش بخواب بنگر	بیدار اگر ندیدی آن چشم مردم آشوب

پیوسته نعمت الله می میدهد برندان
چون ماحریف او شو خیر و ثواب بنگر

آب از حباب مینوش جام و شراب بنگر	در حسن ماهر و بیان تو آفتاب بنگر
----------------------------------	----------------------------------

در کوی میفروشان راندانه خوش قدم نه	ما را اگر بیای مست و خراب بنگر
آن گنج کنت کنترا به جوزه هر چه یابی	اسمای حق تعالی در شیخ و شاب بنگر
از نور آفتابش عالم شده منور	گر نور چشم داری در آفتاب بنگر
جای زمی بر از می در بزم ماروان است	در عین مانظر کن آب و حباب بنگر
هر صورتی که بینی معنی تو نماید	جاویدی حجابی در هر حجاب بنگر

پیوسته نعمت الله می میدهد بر اندان

با او دمی بر آور خیر و ثواب بنگر

راه سرا بخانه میدهدت نشان دگر	گوش کن و بجان شنو گفته عاشقان دگر
تلم بدیع عارفان گر هوست بود بیا	تا که معانی خوشی با تو کم بیان دگر
جام نیست جسم جان جام و نیست جسم جان	گر توانی این سخن تن دگر است جاز دگر
گر بوجود نظری هر دو یک است در وجود	ار بصفات مابلی این دگر است و آن دگر
هر نفسی خیال او نقش دگر ز ندر آب	از نظر خیال ما آب شود روان دگر
پیر هزار سائله گر برسد بزم ما	از دم روح بخش ما باز شود جوان دگر

عاشق مست و اللهم همدم نعمه اللهم

همچو منی کجا بود در همه جهان دگر

عقل غیر از عقال نیست دگر	غایتش جز دجال نیست دگر
مدتی بخت او شنید ستم	بجز از قبل و قال نیست دگر
ملک لم یزل خداوند است	غیرا و لا یزال نیست دگر
نوشکن جام می که خوشتر ازین	هیچ آب زلال نیست دگر
جز خیال جمال حضرت او	در خیال جمال نیست دگر
خوش کمالی که عاشقان دارند	غیر از این خود کمال نیست دگر

نعمت الله رسید تا جائی

که سخن را مجال نیست دگر

ای مرا در هر سخن بحری دگر	وی مرا در هر طرف شهری دگر
---------------------------	---------------------------

دیده دارم محیطی در نظر
عاشق و مست و خراب سرخوشم
من نیم در دهر و دهری نیستم
زو روان هر گوشه نهری دگر

هر کسی در بحر عشقی شرقه اند

نعمه الله را بود بهری دگر

یافتم از نور تو تابی دگر
جز در خلوت سرای عشق تو
دیگران از آب و گل باشند و ما
انکه جان ما خیال روی اوست
ما معجزان حبیب عاشقیم
بی سبب ما با مسبب همدمیم
دیدم از مهر تو مهتابی دگر
نیست عشاق تو را بایی دگر
از گلی عشقیم و از آبی دگر
دیده ام بیدار و در خوابی دگر
تو محب حب احبابی دگر
ای مسبب بنگر اسبابی دگر

سیدم در صحبت صاحب دلان

محرم یاران و اصحابی دگر

جز وجود او نمیدانیم موجودی دگر
بود بود است بود ما خیالی پیش نیست
دوستان از دوستان دارند بسیاری امید
خرقه دادم جرعه می داد ساقی در عوض
شاهد غیبی مادر مشهد جان حاضر است
قاصد و مقصود ما عشق است و ما آن و نیم
ما یاز بنم محمودیم و محمود آن ماست
عود جان در مجمر دل عاشقانه سوختیم
غیر جود او نمی یابیم ما جودی دگر
خود کجا بودی بود حق بود او بودی دگر
نیست ما را غیر یار از یار مقصودی دگر
و چه سود این خوشی کردیم و هم سودی دگر
ای عجب بز شاهد ما نیست مشهودی دگر
و چه خوش قصد یک ما داریم و مقصودی دگر
همچو این سلطان ما خود نیست محمودی دگر
کس نسوزد این چنین بوئی و هم عودی دگر

بنده ایم و غیر سید نیست ما را خواجه

عابدیم و غیر حق خود نیست معبودی دگر

عشق جان عاشقان است ای پسر
عشق جانان جان جان است ای پسر

عشق نور دیده مردم بود	گر چه از مردم نهان است ای پسر
عشق جانست در همه عالم بدن	همه چو جان در تن روانست ای پسر
آفتاب عشق در هر ذره	میتوان دیدن عیان است ای پسر
عین عشق از وحدت و کثرت غنی است	فارغ از شرح و بیان است ای پسر
عاشق و معشوق عشقم ای عزیز	گر چنین دانی چنان است ای پسر

نعمت الله مست و جام می بدست

ساقی بزم مغان است ای پسر

مه نقاب آفتابست ای پسر	آفتاب مه نقابست ای پسر
شب چنین باشد و ای چو نور و زشد	روشنست و آفتابست ای پسر
می نماید عالمی در چشم ما	چو نجیبی پر ز آفتابست ای پسر
ساقی ما کرد میخانه سبیل	لطف ساقی بی حساب است ای پسر
میر مستانیم و با ساقی حریف	این سعادت زان حسابست ای پسر
گر بخواهی هفت هیکل از دما	حرفی از ام الکتاب است ای پسر

نعمت الله در خرابات مغان

عاشق و مست و خرابست ای پسر

عشق او ما را بکام است ای پسر	دل که باشد جان کدامست ای پسر
عاشقی در عشق اگر جان را نداد	نزد کاهل نا تمام است ای پسر
و بچاس عشق است و ما مست خراب	عمر ما بی او حرام است ای پسر
خوش جبابی پر کن از آب حیات	کو شراب ما و جام است ای پسر
هددم جامیم و با ساقی حریف	عقل را اینجا چه نام است ای پسر
قرض بگذار و خویشی آسوده شو	هر چه داری جمله وامست ای پسر
بندۀ جانی عبد الله ما	حضرت عبد السلام است ای پسر

سید ما بندۀ جانی اوست

بیش او سلطان غلام است ای پسر

مال قلبش کن که لام است ای پسر
 دام را بگذار تا فارغ شوی
 سر فدا کن در طریق عاشقی
 جام ما باشد جبابی بر ز آب
 عاقلی گر عالم عالم بود
 هر یکی را يك دوروزی دوراوست
 قاب آدم نیز دام است ای پسر
 هر چه ما داریم دام است ای پسر
 جان که باشد دل کدام است ای پسر
 باد ما عین جام است ای پسر
 نزد عاشق نا تمام است ای پسر
 دور ما اما مدام است ای پسر

نعمت الله در خوابات دغان

رهنمای خاص و عام است ای پسر

نیست شو تا هست گردی ای پسر
 غیرت از داری ز غیرش در گذر
 دست دستان زیر دست خود کنی
 خوش در آور بحر بی پایان ما
 عاشقی بگذاشتی دیوانه
 زاهد مخمور باری هیچ نیست
 ورنه گردی پست گردی ای پسر
 حیف اگر بایست گردی ای پسر
 گر چه میزان دست گردی ای پسر
 تا بجا پیوست گردی ای پسر
 گرد عقل پست گردی ای پسر
 می بخور تا مست گردی ای پسر

در طریق سید سر مست ما

نیست شو تا هست گردی ای پسر

نام آن لعل شکر بار مهر
 با جمالش سخن از ماه نگو
 سر در ز کس مخمور مکش
 سنبلیست بر ورق گل مفشان
 نزد ما جز خبر باده بیار
 آتشی در من دلسوز مزون
 و از لبش قند بخروار مهر
 زینت ماه یکبار مهر
 درد سر بر سر بیمار مهر
 ر و نق کلبه عطار مهر
 نام ما جز بر خنجر مهر
 سر یاران بر اشبار مهر

قیمت گوهر سید مشکان

سخنش بر سر بازار مهر

پیا با یوسف کنعان بسر بر
 بدلب دل سپار و جان بجانان
 چه گردیگر دایران شب و روز
 برابر دار تا سردار گردی
 بسوی ما پیا و آبرو جو
 دمی بازاهد مخمر ر بنشین
 چو ما با اودر این زندان بسر بر
 خوشی در خدمت جانان بسر بر
 بجو یاری و با یاران بسر بر
 سرداری بسر دران بسر بر
 در این دریای بی پایان بسر بر
 پیا با میو سر مستان بسر بر
 خراباتست و ساقی نعمة الله

تو هم با سید زندان بسر بر

در ره او راه رو پای چه باشد بسر
 آیه شمس و قمر گر تو بخوانی تمام
 جام حبابی بگیر آب حیاتی بنوش
 هر چه تو داری از آن چشم گشاو بین
 ذوق حریفان ما عقل نداند که چیست
 ذات یکی وصفات بی عدد و بشمار
 چشم گشا و بین سر پدر با بسر
 با تو بگویم توئی فتنه دور قمر
 صورت ما را بدان معنی ما را نگر
 زانکه نزدیک ما آنی و چیزی دگر
 عشق بگوید بتو عقل ندارد خبر
 عین یکی در هزار مینگر و می شمار

تخت ولایت تمام یافتم از جد خود

داد باین سیدم خدمت تاج و کمر

تقدیمدی میکند هر دم خیالش در نظر
 ما خیال عارضش بر آب دیده بسته ایم
 آنکه زاهد در قیامت طالب دیدار اوست
 غرقه آبی و تشنه سو بسو گردی مدام
 در سرایستان جان جانانه خود را طالب
 گرچه از نور ولایت خرقه پوشیده
 هیچ نقاشی ندینند چنین نقشی دگر
 اجزئه بر چشم ما بنشین و دریا مینگر
 میتوان دید اینزمان در دید صاحب نظر
 همدم جام می و ز همدم خود بیخبر
 او مقیم خانه تو سر گشته گردی در بدر
 خرقه بازی کن بعشق او از خود در گذر

نعمت الله زنده است و با ساقی حریف

روح محض است او ولی در صورت اهل بشر

نعمت الله است عالم سر بسر نعمت الله در همه عالم نگر

گشته پیدا فتنه دور قمر	آفتابی رو نموده مه لقا
آن یکی در هر یکی خوشمیشمر	چون یکی اندر یکی باشد یکی
از سردنی و شقی در گذر	ذوق سرمستان اگر داری بیا
سر چه باشد تا سخن گویم ز سر	جان کدام است تا بیان جان کنم
معتبر با شد نباشد دختصر	هر چه اواز جود او دارد وجود

گر خیر پرسی ز سر مستان ما
 نعمت الله جو که او دارد خیر

غیر نور او نیامد در نظر	مدتی گشتیم گرد بحر و بر
گنج و گنجینه بهم دیگر نگر	صورت و معنی عالم را بین
در خرابات فنا میبر بسر	گر بقا خواهی که با بی همچوما
آن یکی در هر یکی خوشمیشمر	صد هزار از رو نماید آن یکیست
خاتم و خلخال باشد هر دو زر	در دو صورت یک حقیقت رو نمود
رند دیگر باشد و ظاهر دگر	عقل دیگر عشق دیگر در ظهور

نعمه الله جمله اسما خواند و گفت

یاک مسمی اسم او یجد و مر

دائماً هستیم و از خود بی خیر	دائقی و رندیم و شاهد در نظر
روشنست در دیده اهل نظر	چشم ما بینا نور روی اوست
گر خدا خواهی تراز خود در گذر	با خودی خود کجا با بی خدا
آن یکی را در هر از آن میشمر	جز یکی دیگر نباشد در شمار
آینه بر دار و خود را می نگر	گر نمیخواهی که بینی حسن او
لاجرم در خدمتش بسنه کمر	بسنه ام ز ناز زلفش بر همان

ز آفتاب سید هر دو سرا

میتماید نعمت الله چون قمر

روشن است از نور رویش دیده اهل نظر در نظر بنشین خوشی اهل نظر راه بینگر

صحبّت عمر عزیز است و غنیمت مبشر
 عقل بر در مانده و از حال دلبر بیخبر
 تا از این دریایچه آید بر سر ما ای پسر
 هر دمی نقش خیالی می نگار در نظر
 آنچنان ماهی که دیده در چنین دور قمر

وقت فرصت دان دهی بی غش او یکدم وزن
 ما و دایر در سراپستان دل همه صحبتیم
 غرقه در دریای عشق و دست و پائی میزنیم
 نقشبندی میکند بر آب چشم ما خیال
 ز آفتاب حسن او عالم همه بر نور شد

سید عشاق آمد عقل از اینجا گو برو
 شه در آمد آن گداس گشته گرد در بدر

این حقیقت در حقایق می نگر
 با خود آگر ز آنکه هستی با خبر
 حق طاب فرما و از خود در گذر
 آن یکی در عین اعیان می نگر
 يك حقیقت صورتش بی حد و مر
 گشته پیدا فتنه دور قمر

يك حقیقت هست ما را در نظر
 هم حقیقت هم حقایق آن نوئی
 اسل و فرغ عالمی ای نور چشم
 چون یکی اندر یکی باشد یکی
 زر یکی و تنگه زر بی شمار
 آفتابی تافته بر آینه

بگذر از میخموری ای جان عزیز
 نعمت الله جوی وانگه باده خور

تا بینی نور دیده در نظر
 عاقلانه از سر ما در گذر
 مستم و از خود نهیدارم خبر
 جام برمی آور و خالی بر
 شهرتی خوش بافته در بحر ما
 کی شود از خلق داینگ ای پسر

يك نظر در چشم سر مستی نگر
 ما خراباتی و رند و عاشقیم
 ای که میپرسی ز ما و حال ما
 از کرم لطفی کن ای ساتی بیا
 حالت رندی و سر مستی ما
 در دل آنکس که حق گنجیده است

نعمت الله مست و جام می بدست

میبرد در پای خم عمری پسر

نام غیری نزد ما دیگر مبر

نیست ما را هیچ غیری در نظر

آینه بر دار خود را مینگر
صورت ما چون صدف معنی گهر
هیچو ما مسافری در بحر و بر
لطف نائی میدهد در ای شکر
میبرم عمری در این خلوت بسر

گر فرو شد آفتاب سیدم

نعمه الله خوش بر آمد چون قمر

خویش را گم کن کهره یابی دگر
جان باز و دل بده سر هم بسر
خوش بچشم ما در آ او را نگر
می نماید آفتابی در نظر
آن یکی در هر یکی خوش میسر
از وجود خود اگر یابی خبر

چشم مست نعمت الله را بین

نور او دارد همیشه در بصر

در وی نگاه کن که بیابی زما خبر
یا نور آفتاب که پیداست در قمر
در هر چه بتگری بهمان نور مینگر
بگذر ز غیر او وهم از خویش در گذر
دائم نشسته ایم و نگر دیم در بدر
نوشیم عاشقانه و جوئیم از و دگر

در چشم مست سیدما هر که دید گفت

نور همدی است که پیداست در بصر

آینه بر دار و رویش مینگر

گر تو میخواهی بینی روی او
چیت عالم بحر بی پایان ما
گر سفر در سم و دو جان میکنی
بر لب نائی دهنی بوسها
خلوت من گوشه میخانه است

راه را گم کرده جازر پدر

عشقبازی گر کنی با من نشین

ذوق اگر داری بینی نور او

آینه گر صد نماید در هزار

بک وجود است و صفاتش بشمار

عاشق و معشوق و عشقی در وجود

جام جهان نعمت که داریم در نظر

تمثال حسن اوست درین آینه عیان

گر چشم روشن توان آن نور دیده است

نقش خیال غیر چه بندی که هیچ نیست

مایم کج خلوت و زندان باده نوش

ساقی مدا م ساغر می میدهد بما

نور روی اوست ما را در نظر

يك وجود و صد هزاران آينه
ذوق اگر داری درین دریا نشین
گنج اگر جوئی بجود در کنج دل
آينه گر صد نماید و ر هزار
سایه بان حضرت او عالم است
دمبدم ساقی گرت جامی دهد
در خرابات مغیان در نه قدم

آن یکی در هر یکی خوش میبشمر
تا دمی از حال ما یابی خبر
چند گردی در پی زرد و بدر
مینماید آفتابی در نظر
نور او می بین و در عالم نگر
عاشقانه نوش کن میجو دگر
عمر خود در پای خم میبر بسر

عشقبازی معتبر کاری بود
کار سید خود نباشد مختصر

دل فدا کرده ایم و جان بر سر
عاقلان گر پسا بکوه روند
دامنش را اگر بدست آوریم
بسکه سودای زلف او پختیم
خاک پایش که تاج فرق من است
خم می خوشخوشی بجوش آمد
بت پرست او بیند این بت من
خوش میانی گرفته ام بسکنار

خانمان باخته جهان بر سر
خوش روایتد عاشقان بر سر
سر پایش نهیم و جان بر سر
دیک سودا رود روان بر سر
مینهم همچو سروران بر سر
رفت مستانه این زمان بر سر
سر یازد روان بتان بر سر
تا چه آید از این میان بر سر

نعمت الله جان بجان داد

دل و دین نیز این و آن بر سر

چنین درد بکنندارم همیشه بدوا خوشتر
ز آب چشم ما هر سو روان آبی است گرجویی
محبط عشق موحی زده همه عالم شده سیراب
حدیث جنت و حور از ما گوید در مجلس زندان
بفرمان خدا ساقی مداوم جام می بخشد

بالای عشق خوش باشد ولی باهبتلا خوشتر
خوش است این چشمه روشن بین در چشم باخوشتر
از این دریای بیابان بود این چشمها خوشتر
در آرزوم سر مستان که اینجا حالیا خوشتر
خوشست این بخشش اما چون نهر ما نخدا خوشتر

حجابت گرسروئی بود چون بینوا بر اش که پیش جمله درویشان قلندر بنواخو شتر

خرابات است و ماسر مست و ساقی جام می برد دست

حریف نعمت آللهیم صحبت یریا خوشتر

ذوق ما از همه جهان خوشتر

صحبت بزم عاشقان خوشتر

آن معانی از این بیان خوشتر

بیشک از عمر جاودان خوشتر

غرقه بجز بیگران خوشتر

این چنین آب و روان خوشتر

عشق جانان ما ز جان خوشتر

مجلس واعظان خوش است ولی

ما معانی خوشی بیان کردیم

همدم جام می دمی بر ما

بر لب چشمه خوش بود ماوی

آب دیده روان شده هر سو

خوش بود هور و جنت الماوی

نعمت الله از این و آن خوشتر

بنمود کاینات سراییم در نظر

چون شاهدان حور نقاییم در نظر

عالم نموده جام شراییم در نظر

شکرت که نیست هیچ حجاییم در نظر

گرچه مدام مست و خراییم در نظر

بجز محیط قطره آیم در نظر

آمد خیال غیر چو خوییم در نظر

کردند جاوه صورت و معنی بیکدگر

چون رند و لایالی و سر مست و عاشقیم

چشمم بنور دیدن ریش منور است

هرگز نخورده ایم می دوستی غیر

آندم که تشنه بودم و آبم نبود بود

بر لوح دل نوشتم اسرار سیدم

باشد مدام همچو کشاییم در نظر

و گر ما راهو اداری ز سود و از زیان بگذر

چه بندی نقش بیحاصل بیاز این و آن بگذر

اگر مینوشش بستان و گر بازوش روان بگذر

بهشت جاودان خواهی بزم عاشقان بگذر

بروگر عاشقی مائی رها کن دل ز جان بگذر

اگر سودای مادی ز سوای جهان بگذر

خیال این و آن بگذار اگر ما را طلبکاری

خرابات است و ماسر مست و ساقی جامی بردست

حیات طیبه جوئی زمانی همدم ما شو

بیاگر عشق میبازی که ما معشوق بارانیم

در آب دیده ما جو خیال آنکه میدانی قدم بر دیده ما نه ت بحر بیکران بگذر

اگر گنجی طلبکاری که در و پرا نه یابی
بیا و نعمة الله را بشهر کو بیان بگذر

بیا از بود و ز نا بوده بگذر	از این درد سر بیهوده بگذر
ز غیرت غیر او از دل بدر کن	ز غیرش چون من فرسوده بگذر
وسیه گرتورا عقل است بگذار	ز مقصودی و ز مقصوده بگذر
از این دنیای بیخاضل چه حاصل	مشو آلوده و آسوده بگذر
اگر داری هوای گنجشاهی	ز یول قاب سیم اندوده بگذر
بد اندیشی اگر گویند تورا بد	تو ایکی کن سخن نشنوده بگذر

حریف سید سر مست ما باش
ز قرمان خود و فرموده بگذر

عشق بازی از سر جان در گذر	کفر را بگذار و ایمان در گذر
دینی و عقبی باین و آن گذار	همچو ما از این و از آن در گذر
زاعدان گر عیب رندان میکنند	در گذر از جرم ایشان در گذر
درد دردش نوش کن گر عاشقی	درد مندانه ز درمان در گذر
از دوائی بگذر که تا یابی یکی	بشنو و چون شیر مردان در گذر
در طریق عاشقی مردانه رو	تا بیابی ذوق مستان در گذر

بی تکلف نعت را الله بجوی
در خیال نقش بندان در گذر

اشقم من بقطب دین حیدر	یار یاران قطب دین حیدر
دوست دارم بجان دل شب و روز	دوستداران قطب دین حیدر
مست میخانه قدم گشتند	باده نوشان قطب دین حیدر
حلقه در گوش و طوق در گردن	تاجداران قطب دین حیدر
آینه در نهد نهان دارند	حق شناسان قطب دین حیدر

بر تر از صورتند و از معنی
 پا کبازان قطب دین حیدر
 همچو من سیدی سزد که بود
 یار یاران قطب دین حیدر

جام گیتی نما بدست آور
 معنی انما بدست آور
 بشنو و از مراد خود بگذر
 رو رضای خدا بدست آور
 آستین بر همه جهان افشان
 دامن کبر یا بدست آور
 درد و روشن بنوش مردانه
 اینچنین خوش دوا بدست آور
 آبرویی بچو در این دریا
 عین ما را بما بدست آور
 زرو سیم فنا چه میجوئی
 نقد گنج بقا بدست آور

نعمت این و آن بجا بگذار

نعمت الله را بدست آور

بشنو حضرتش بدست آور
 منصب خدمتش بدست آور
 سر خود را پای او انداز
 دامن دولتش بدست آور
 دل ما را است همت عالی
 دل بچو همتش بدست آور
 جام گیتی نهای را بطلب
 مظهر رحمتش بدست آور
 آن حضوری که روحت افزاید
 در چنان حضرتش بدست آور

نعمت الله را طلب مکن

منعم و نعمتش بدست آور

یار صاحب نظر بدست آور
 حاصل بحر و بر بدست آور
 گر شب آفتاب میجوئی
 ماه دور قمر بدست آور
 هست در مصر نیشکر بسیار
 شکر از نیشکر بدست آور
 اینچنین دلبری که میجوئی
 رو بخون جگر بدست آور
 خوش در این بحر مادر آبا ما
 صدف پر گهر بدست آور

با هنرمند صحبتی میدار عارفانه هنر بدست آور

بنده بندگان سید شو

حضرت معتبر بدست آور

برو و دلبری بدست آور بسوی عاشقان مست آور

بزم عشق است عاشقانه برو ساغری از می الت آور

عاشق و مست و رند و او باشیم شاهد مست می پرست آور

مرغ دام فنا چه خواهی کرد شاهباز بقا بدست آور

نعمت خلق را بجا بگذار

نعمة الله را بدست آور

بیا و یکدمی با ما بر آور زمانی با من شیدا بر آور

چولینی جانب، چون بدست آور مراد خاطر ما را بر آور

بر آور کام جان خسته ما کرم کن کام جان ما بر آور

ز روی لعل روی خویش بنما فغان از پیرو از برنا بر آور

ببحر دل چو غواصان فرورو چو ما گوهر از این دریا بر آور

اگر خواهی حیات جاودانی دمی با جام می جانا بر آور

بشادی نعمة الله جام می نوش

دعا را از زاهد رعنا بر آور

رندانه بیا ساقی و خمخانه بدست آور دستی بزن و ساغر و پیمانه بدست آور

ذوق از طلبی یک نفسی همدم ما شو در مجلس مامنتب شاهانه بدست آور

دل خلوت عشق است در او عقل نگردد روح صاحب اینخانه و آنخانه بدست آور

سر بر قدم او نه و جان نیز بر آن هم اگر دست دهد دامن جانا نه بدست آور

سودار شود هر که رود بر سردارش این مرتبه عالی شاعرانه بدست آور

در کنج دلت گنج خوشی هست طلب کن تقدی تو از این گوشه ویرانه بدست آور

از بندگی سید مستان خرابات

جام می مستان می مستانه بدست آور

در گوشه میخانه نشستم دگر بار
 ما و بت ترس آنچه و کوی خرابات
 با محتسب شهر بگوئید که رندیم
 از عقل پریشان که مراد دسری بود
 سر حلقه رندان خرابات جهانیم
 در خلوت دیده حضوری که چه گویم
 سر در قدمش باخته دستش بگرفتیم
 مرغ دلم افتاد بدام سر زلفش

بازاهد مضمورد گرانس نگیریم

جز سید مستان پرستیم دگر بار

خوش بر در میخانه نشستم دگر بار
 ما توبه سکستیم دلی عهد درستی
 با عاقل مضمور دگر کار نداریم
 در خلوت زاهد بنشستم دو روزی
 ما اهل خدائیم و پرستیم خدا را
 در دیده ما نقش خیالی است نظر کن

ما را باب جوی مجو زانکه بمردی

چون سید از این جوی بچستیم دگر بار

گرفته عشق او دستم دگر بار
 بعد دشان گرفتم دست ساقی
 به عشق چشم هست میسر و شش
 بستم بر میان زنا زانمش
 چو دانستم که غیر او دگر نیست
 مرا گر هست هستی هستی دوست

ز دست عقل و انستم دگر بار
 بزبان دستی که زبان دستم دگر بار
 بحمد الله که سر مستم دگر بار
 چو زلفش توبه بشکستم دگر بار
 ز غیرت شیر پرستم دگر بار
 ز خود قانی باو هستم دگر بار

روان بر خواستم از یار و اغیاز
 بسر مستی لبش را بوسه دادم
 بکنج صومعه در بند بودم
 ز خود بگسستم و پیوست گشتم
 خوشی با یار بنشستم دگر بار
 لب خود را از آن خستم دگر بار
 شکستم بند را جستم دگر بار
 از آن گویم که پیوستم دگر بار

حرف سید سر مست اویم

ز جام عشق او مستم دگر بار

بیرخ جانان بگلزارم چه کار
 گر نه کار و بار عشق او بود
 گر نباشد عکس او در جام می
 دل بیمن عشق او شد تندرست
 جان من گر نه بکام او بود
 من انا الحق گفته‌ام در عشق او
 بی هوای او بی‌زارم چه کار
 با سرو سودای هر کارم چه کار
 با شراب و عشق خمیازم چه کار
 با صدای عقل بی‌مبارم چه کار
 با مراد جان افکارم چه کار
 ورنه چون منصور بردارم چه کار

گفته‌های نعمت‌الله قول دوست

ورنه با گفتار بسیارم چه کار

بکام ماست می و جام و جسم و جان هر چار
 حباب و قطره دریا و موج و جراد در باب
 چهار حرف بکیر و خوشی بگو الله
 حرف سرخوش و ساقی مست و جام شراب
 چهار طبع مخالف موافقت کردند
 یکیست اول و آخر چو ظاهر و باطن
 چهار بار رسوئند دوستان خدا
 چه خوش بود که بود یار آنچنان هر چار
 بعین مانظری کن یکی است آن هر چار
 یگانه باش و یکی را روان بخوان هر چار
 امید هست که باشند جاودان هر چار
 بین مخالفت این مخالفان هر چار
 چهار اسم مسمی یکی بدان هر چار
 بدوستی یکی دوست دارشان هر چار

چهار مرتبه سید تنزلی فرمود

ترقی کن و میجو ز عاشقان هر چار

گر خدار دوست داری مصطفی را دوست دار
 و رحمت مصطفائی مرتضی را دوست دار

از سر صدق و صفا گر خرفه پوشیده
 درد مندانه بیا و درد در دیش نوش کن
 بی فنا دار بقای دوست نتوان یافتن
 چون شهید کر بلا در کر بلا آسوده است
 دوستدار باز خود دباران ما دارند دوست

نعمت الله رند سر مست است و با ساقی حریف

این چنین یار خرفشی بهر خدارا دوست دار

گر تو مرد موحدی ای یار
 جام توحید نوش شادی ما
 تو بکثرت چنین گرفتاری
 جام گیتی نما بدست آور
 همه تالم خزانه عشق است
 دردی درد نوش زندانه
 چکنی دوستی تو با اغیار
 تا که گردی ز عمر بر خور دار
 دم ز توحید میزنی هشی دار
 نظری کن به جمع انوار
 خازنش بین و میخون اسرار
 دل بیمار میکندش تیمار

نعمت الله مدام سر مست است

در خرابات همدم خمار

گر ذات کند ظهور ای یار
 نه جام بماند و نه باده
 چون هستی تو حجاب راه است
 یک حرف و معانی فراوان
 جای که یک جواست صد جان
 از نقش خیال غیر بگذر
 نه یار بماند و نه اغیار
 نه مست بماند و نه هشیار
 اطفی کن و آن حجاب بردار
 یک نقطه و اعتبار بسیار
 چه جای سراسر و ریش و دستار
 تا چند کنی تو کار بیکار

زندانه در آ بزم سید

جامی ز شراب او بدست آر

یار یاران یار باش ای یار
 چکنی دوستی تو با اغیار

نار چون نار را نمیسوزد
سر موئی حجاب اگر داری
جان بجانان سپار و خوش میباش
کار ما عاشقی و میخواری است
رندمت از خمار تندیشد
وحده لا شریک له گفتم
گر چه دل را توقاب میخوانی

گفته سیدم خوشی میخوان

نعمت الله زیاد هم مگذار

نار شو تا تو را نسوزد نار
بسر ما که از میان بر دار
دل رها کن بخدمت دلدار
غیر از این نیست عاشقانرا کار
زانکه باشد مدام با خمار
کردم اقرار کی کنم انکار
باشد آن نقد بخزن اسرار

در تنزل مباح چون اغیار
تا که گردی ز عمر بر خوردار
غیر ما نیست اندک و بسیار
آن یکی راهزار خوش بشمار
جان بجانان خویشان بسیار
از میان آن حجاب را بردار

کار عشق است و کار ما این است

نعمت الله بکار خود بگذار

مو نمی که تجده میان ما و یار
رند و قلاشیم ای زاهد برو
عاشق و مستیم و بارندان حریف
ذوق عاشق تا یکی جوئی ز عقل
خود چه داند عقل ذوق عاشقی
در سرم سودا و جام می بادست
درد دل دارم اگر نالم بسوز

عشق در جانست و جانان در کنار
لا اله الا الله ساقی می بیار
عاقل هشیار را با ما چه کار
روی گلی را چند میبخاری بخار
خود که باشد او و چون او صد هزار
بر زمین عشق و ساقی بر یسار
ناله ام بشنو ولی معذور دار

در هزار آئینه بنماید یکی آنیکی در هر یکی خوش همیشهار

در خرابات معان دیگر هجو
همچو سید دردمند و دردخوار

منم آئینه حقیقت یار	گرچه باشد حقیقت آینه دار
نور چشم من است و در دیده	نیست جز روی خوب او دیدار
خانه خالی و یار در خلوت	لیس فی الدار غیره دیار
در خرابات عشق میگردیم	عاشق و رند و لالایی وار
توان یافت در همه عالم	همچو من دردمند دردی خوار
فاز غم محاسب گرفته شراب	آمده مست بر سر بازار

همدمم جام و مجرمم بساده
نعمت الله حریف و ساقی یار

زر یکی و تنگه زر بیشتر	آنیکی در هر یکی خوش همیشهار
در حقیقت زریکی صورت بسی	پیش بود معنی بصورت صدهزار
نشئه آب حیات ما بنوش	ساعرو می را بیکدیگر بدار
چشم عالم روشن است از نور او	خوش خیالی نقس بسته بر نکار
هر چه باشد هست بامن در بیان	تا میان او گرفتم در کنار
عشق می بیند یکی و عقل دو	شاهقان مسند و عاقل در خمار

نعمت الله در همه عالم یکی است
گاد پنهان است و گاهی آشکار

آفتابی روز نعودد بی غبار	گنج پنهان بود گشنه آشکار
آینه بیحد نماینده یکی	آنیکی در هر یکی خوش همیشهار
رند سر مستیم در کوی معان	با خضار این و آن مارا چه کار
راه یاران را اگرانی هست نیست	جاودان میرود در این ره در دوار

ذوق اگر داری در آدر میکده عشق میبازی دمی با ما بر آر

صورت و معنی است با ما در میان

نعمت الله است ما را در کنار

صبحدم شد آفتابی آشکار

عالمی در رقص آمد ذره وار غیر او نقش خیالی بیش نیست

عقل گو نقش خیالی می نگار گر کناری گیری از خود در میان

یار خود بینی گرفته در کنار عشق بازی کار بیکاران بود

عاقبتش با کار بیکاران چه کار آب رو مینوش از جام حباب

آن یکی در هر یکی خوش می شمار صد هزار آئینه پیش خود بنه

معنیش يك بين بصورت صد هزار نعمت الله ماه و سید آفتاب

شمس با ماه است و ماهش پرده دار

خوش خیالی نقش بسته آن نگار

نقش او بر پرده دیده نگار صورت و معنی بهم آمیخته

آنچه پنهان بود گشته آشکار جام می بستن لبش را بوسه ده

یکدمی با همدمی هم دم بر آر چشم مستش می برندان میدهد

رند سر مست است و زاهد در شمار مظهر ما ظاهر است اما یکی است

گر چه باشد مظهر او صد هزار ذره ذره هر چه آید در نظر

آفتابی می نماید بی غبار

گر چه سید رفت از دنیا ولی

نعمت الله ماند از وی یاد گار

ساقیا جام خوشکوار پیار

عاشقان مست و عاقلان مخمور

دل ما خلوتی است خوش خانی

بجز رومج و حباب و جو آبد

يك شرابست و جام رنگارنگ

آبرویی بروی ما باز آر

رند و میخانه زاهد و بازار

لیس فی الدار غیره دیار

چار نام و یکی بود ناچار

يك وجود و کمال او بسیار

نوش کن جام می بشادی ما
تا که گردی ز عمر بر خوردار
نه شرابی که این و آن گویند
آنچنان می که باشدش خمار
جو را و راحت دل و جان است
حاشی لله کجا بود آزار

هر که انکار نعمت الله کرد

بخدا نیستش مگر اقرار

یکهویت در مراتب مینماید صد هزار
عارقانه آن یکی در هر یکی خوشمیشمار
نزد ماعوج و حباب و قطره و دریا یکیت
آب یکمعنی بود هم صورتش ناچار چار
در شب تاریک امکان نور میبخشد بماه
مینماید روز روشن آفتابی بی غبار
نقشبندی میکنی باری خیال روی او
آنچنان خوش صورتی بر نور دیده مینگار
مجلس عشق است و رندان مست و سانی در حضور
حیف باشد در چنین وقتی که باشی در خمار
شکل قوسین از خط محور نماید دایره
سراودنی طاب کن تما بیا بی بار بار

عقل و جان و سپید و بنده بهم آ میبختند

آنچنان گنجی که مخفی بود گشته آشکار

بنده خود ز خاک ره بر دار
یک زمانه مرا بمن بگذار
جانسپاری کنم بدیده و سر
گر تو گوئی که جان روان بسیار
ایدل از عاشقی بیا می نوش
تا که گردی ز عمر بر خوردار
ذوق عاشق دجو تو از عاقل
روی چون کل بنوک خار و بخار
کار ما عاشقی و میخواری است
دولت این دولتست و کار اینکار
گنج داری و بینوا گردی
کنج دل جوی و گنج را بردار

بر سر دار اگر نهی قدمی

نعمت الله بود تو را سر دار

مائیم که ذا کریم و مذکور
مائیم که ناظریم و منظور
مائیم که سیدیم و بنده
مائیم که ناصریم و منصور
مائیم که ما و شاه و دستور
مائیم محیط و موج و زورق

مائیم همه ولی نه مائیم
 مائیم که زاهدیم و او باش
 مائیم که سرخوشیم و مخمور
 مائیم شراب و جام و ساقی
 مائیم که او بمانست مشهور
 مائیم حریف فاش و مستور
 این نکته سید از ندانی
 میدار بلطف خویش معذور

برو ابعقل سرگردان که ما هستیم تو مخمور
 ز نور آفتاب ما همه عالم منور شد
 سر دار فزای او بقا بخشد بسر داران
 مرا منشور سلطانی شه ملک ولایت کرد
 همه عالم طلسم آند و اسما گنج و ماخازن
 خیالش نقش می بندم بهر صورت که پیش آید
 سبک روحان همه چه مندگران جانان از این جادور
 بین هر ذره روشن که بنماید بتو آن نور
 از این دار فنا دارد بقای جاودان منصور
 نشان آل او دارد که دارد این چنین منشور
 از آن هر گنج و برانه بود گنجی باوه معور
 چنان نوری که جا کردد بچشم چون منی مستور

اگر آئینه خواهی که روی خود در او بینی

بین در دیده سید نظر کن ناظر و منظور

بهر طرف که نظر می کشم توئی منظور
 ز لطف تو نظری یافتم شدم ناظر
 چون نیست در دو جهان جز یک راست وصال
 بنور طاعت او روشن است دیده من
 ز ذوق گفته ام این شعر بشنواز سر ذوق
 مقام اهل دلانست صحبت جانم
 که دیده است چنین فاش این چنین مستور
 چه جای من که توئی ناظر و توئی منظور
 هیچ بود که یکی باشد از یکی مستور
 بین که در همه عالم جز او که دارد نور
 کسیکه ذوق ندارد ز بزم ما گو دور
 چه جای روشنه ز خوانچه قدر حور و قصور

حریف سیدم و ساقی خرابانم

مدام عاشق مستم که تا قبل مخمور

در مرتبه سرمست در مرتبه مخمور
 در مرتبه عاشق در مرتبه معشوق
 در مرتبه اصل در مرتبه مهجور
 در مرتبه ناظر در مرتبه منظور
 در مرتبه سلطان در مرتبه درویش
 در مرتبه شاه است در مرتبه دستور

در مرتبه پيدا در مرتبه مستور	در مرتبه کرمان در مرتبه شیراز
در مرتبه قادر در مرتبه مقدر	در مرتبه خالق در مرتبه مخلوق
در مرتبه پنهان در مرتبه مشهور	در مرتبه غایب در مرتبه حاضر
در مرتبه سید در مرتبه بنده	
در مرتبه ناصر در مرتبه منصور	

اقتاده ایم بهر خدا دست ما بگیر	ساقی بیار جام می و دست ما بگیر
بگذر روان تو از سر ما دست ما بگیر	مائیم و آب دیده و خاک درت مدام
با ما جفا مجو بوقا دست ما بگیر	از ما مکن کناره که مائیم در میان
آورده ایم رو بشما دست ما بگیر	ما پشت دست بر همه عالم فشانده ایم
مائیم بی نوا بنوا دست ما بگیر	لطفت بینوا نظری میکستند مدام
مارا هر امکان صنمادست ما بگیر	دست نیاز سوی تو آورده ایم باز

چون دستگیر جمله افتاده ها توئی
بر خیز و سیدانه بیادست ما بگیر

ملک خواهی دامن سلطان بگیر	ملک اگر خواهد کسی گوهان بگیر
جازه ها کن خدمت جانان بگیر	دل بدلبرده که آن دلبر خوش است
می اگر نوشی بیا و آن بگیر	جام دردوراست و آن در بزم ماست
گنج جوئی گوشه ویران بگیر	خالق خواهی بر سر بازار شو
خودرها کن خدمت بزدان بگیر	ترک این دنی و این عقبی بکن
پادشاهی ملک جاویدان بگیر	بنده در حضرت سلطان در آ

همچو سید در خرابات مغان
دست بگشا دامن مستان بگیر

مظهر بمظا هر است ظاهر	منظور یکی یکی است ناظر
نور است بنور خویش ساتر	جام است و شراب هر دو یک آب
داریم حضور و اوست حاضر	مستیم و خراب و جام بر دست

صدجان در عشق اگر بیازم
باشیم ز بنسب گیش قاصر
با باطن پاک عشق بازم
با ظاهر ناز نین مظاهر
منصور چو رفت بر سر دار
شد بر همه کائنات ناصر
میرود عمر ما در یغا عمر
مگذارش چنین خدارا عمر

عمر بر باد میدهی حیف است
باز ناید گذشته جاننا عمر
یکدو روزی غنیمتش میدان
که نماید مدام با ما عمر
عمر امروز در پی فردا
صرف کردی دریغ فردا عمر
هر چه شد فوت از تو در عالم
عوضش بساز یابی الا عمر
غیر ساقی و جام می هیچ است
نکنند صرف هیچ دانا عمر
لذت عمر نعمت الله جو

تا بیابی تو ذوق او بیا عمر

من سودا زده با عشق در افتادم باز
دل بدست سر زلف صنعی دادم باز
آستان در او قبله حاجات من است
روی خود بر دران میکند بنهادم باز
کار رندان جهان بسته نماید دیگر
چون من مست در میکند بگشادم باز
میخورم جام غم انجام بشادی ساقی
غم ندارم ز کس و عاشق و دلشادم باز
هست بنیادم از عاشقی و میخواری
رفتم بر سر آن قصه و بنیادم باز
نکنم عیب اگر تو به شکستم دیگر
یافتم آب حیاتی و در افتادم باز

بنده بندگی سید سر مستانم

از چنین بند گشتی بنده آزادم باز

در میخانه را گشادم باز
داند رندان تمام دادم باز
با حریران نشسته ام سرعت
بزم شاهانه نهادم باز
در خرابات مست و رندانه
فارغ البال او افتادم باز
غم عشقش که شادی جان است
شاه بادا که کرد شادم باز
دفتر کائنات میخواندم
شد بعشقش همه زیادم باز

من چو شاگرد می پرستانم در همه کار اوستادم باز

بنده سید خرابانم

بر همه عاشقان زیادم باز

مرغ جانم میکند پرواز باز	تا برج خود رسد شهباز باز
جان بده گر وصل جانان بایدت	عاشقانه سر پاش انداز باز
بگذر از نقش خیال غیر او	خلوت دل بسا خندا پرداز باز
در خرابات مغان مست خراب	عزم رندی کرده ام آغاز باز
گر دمی با جام می همدم شوی	ذوق یابی یکدم از دمساز باز
عشق بازی کار بازی کی بود	عشق بازی خویش را در باز باز

شعر سید عاشقانه خوش بخوان

ساز سر مستیان ما بنواز باز

عاشق و مست و رندم و جانباز	در میخانه را گشادم باز
الصلا ای حریف میخوران	قدمی نه بیا و خود در باز
شاهد غیب و ساقی عشقیم	مطر با ساز عشق ما بنواز
برو ای عقل حیل را بگذار	تو زهد و نماز و ما و نیاز
در خرابات رند او باشیم	دعوت ما چه میکنی بنماز
محرم راز خلوت جانیم	یکزمان خانه را بما پرداز

سید ما به عشق بنده ماست

اوست محمود و نعمه الله ایاز

شاهبازی در آمد از در باز	خیز و در پای او توسر در باز
برو ای عقل چون در آمد عشق	خانه خویشتن باو پرداز
دل به میخانه میکشد دیگر	مرغ جان میکند روان پرواز
جام جم خوش بود بما همدم	نی و نائی بهمدگر دمساز

ساز و سازنده هر دو میباید ورنه بی ساز کی نوازد ساز
هست رازی میان دیده و دل میکنند فاش غمزه غماز

سیدم دل پر د از همه کسی
لیک دل را گذاشت در شیراز

خاطرم میکشد سوی شیراز مرغ جان باز میکنند پرواز
رند و ستم بدست جام شراب کرده ام باز بیخودی آغاز
جام و می لب نهاده اند بلب نی و نائی بهمدگر دم ساز
در گستان عشق سر مستان بلبلانند جمله خوش آواز
سر ساقی و جمال میخان بشنواز من زدل بسوز و نیاز
عارفانه در آ بخلوت عشق عاشقانه بعشق او می ناز

نور سید ز نعمت الله جو

راز محمود باز جوز ایاز

برو ای میر من بهال مناز بیش از این سیم و زر بهم مگداز
تا کی آزار خالق میجوئی مکن آزار ورنه یابی باز
در خماری و درد سر داری با من مست کی شوی دم ساز
سخنم ساقی است روح افزا نقسم مظر بیست خوش آواز
مانت من عالمی است بی پایان و آن تو از خطاست تا شیراز
من سلطان خویش میانم تو بناج و سر بر خود میناز

نعمت الله پسر زندان است

گر سربندی پیر خود دهر داز

بسا و پرده هستی بر انداز بخت نیستی خود را در انداز
بر انداز این بنای خود پرستی ز نو طرخی و فرشی دیگر انداز
سرای عقل بنیادی ندارد خرابش سازد بنیادش بر انداز
سر زلفی بی رعنا بدست آرد چو سر مستان پای او سر انداز

چو عشقش مجمری بر آتش آرد
خرابانست و زندان لا ایالی
تو عود جانس و آن در مجمر انداز
بیا ساقی و می در ساغر انداز

اگر خواهی که پای ذوق سید
نظر بر معنی صورتگر انداز

کرا روئی چنین زیباست امروز
بیالای تو سروی در چمن نیست
نمیدانم چه خواهد کرد چشمت
چه روی است آن بنام ایند که در وی
مرا گفتار نغز دلپذیر است
نمودی روی و فردا بونده وعده
ز دست نرگس مخمور مست
ز سودای جمالت عارف شهر
کرا لعلی روان افزاست امروز
ز هن بشنو حدیث راست امروز
که از دستی دیگر برخاست امروز
نشان لطف حق پیدااست امروز
تو را روی جهان آراست امروز
چه حال است این مگر فرداست امروز
جهان پر فتنه و غوغا است امروز
چو من دیوانه و شهید است امروز

غنیمت دان حضور نعمت الله

که دشمن را شب یلداست امروز

میخانه بسیار ماست امروز
از دولت عشق پادشاهیم
بگذر ز حدیث دی و فردا
آنرند که شب حریف ما بود
سرهاست اولیاست امروز
مخمور کسی چراست امروز
عالم همه پر بلاست امروز
ما ایام حسیروف نعمت الله

بزمی به از این کراست امروز

بکام دل رسیدم باز امروز
بجهت الله که از هجران رسیدم
جمال یار دیدم باز امروز
بوصل ای رسیدم باز امروز

بسی دیروز گفتم ای خداوند
می خمیخانه معنی و صورت
ساقی خویش را بفروختم دوش
ندای ارجعی آمد بگوشم
جواب خود شنیدم باز امروز
بجامی در کشیدم باز امروز
بهایش میخریدم باز امروز
بسوی شر پریدم باز امروز

گلی از گلستان نعمت الله

بدست ذوق چیدم باز امروز

درد از تو خوش است و هم دوا نیز
داری نظری بحال هر کس
بیگانه نگشت از تو محروم
گر گشته شوم بیغ عشقت
ای جام جهان نمایی باقی
ما از تو بغیر تو نخواهیم
رانجم بخشی و هم شفا نیز
میکن نظری بحال ما نیز
ما خویش تو نیم و آشنا نیز
خونم بحال است و خونبها نیز
ایمن ز فنائی و بقا نیز
بی توجه کنیم دو سرا نیز

تنها نه منم محب سید

والله که حضرت خدا نیز

شاهان همه حیران جمال تو گدائیز
از نور رخت دیده ما گشته منور
یارب که بیابند ز وصل تو مرادی
ما رو بتو داریم چو آئینه روشن
عشق تو حبات است که ما زنده از آنیم
ما نقش خیال تو نگاریم بدریده
دارند همه عشق خداوند خدا نیز
مردم همه بینند درین دیده شمعانیز
مجموعه مجبان جناب تو و ما نیز
بیروی تو ما را نبود روی دریا نیز
بی عشق تو حاصل ز فنا و ز بقا نیز
بینیم در آن نقش خیال تو لقا نیز

گر سید ما جان طلبد از سر اخلاص

جانرا بپاریم و بگوئیم دعا نیز

خاک میخانه بر سر ما نیز
بر دم میفرزش خوش بنشین
جام می را بگیر و بر ما نیز
از سر هر دو کون هم بر خیز